



توسل به حضرت زهرا سلام الله علیها

هنوز عملیات درست و حسایی شروع نشده بود که کار گره خورد. گردان ما زمین گیر شد و حال و هوای بچه ها حال و هوای دیگری بود. نمی دانم چه شان شده بود که حرف شنوی نداشتند!

هر چه برایشان صحبت کردم، فایده ای نداشت. اصلا انگار چسبیده بودند به زمین و نمی خواستند جدا شوند. اگر ما توی گود نمی رفتیم، احتمال شکست محورهای دیگر هم زیاد بود، آن هم با کلی شهید. پاک درمانده شدم. با خودم گفتم چه کار کنم؟؟؟
سرم را بلند کردم روبه آسمان و توی دلم نالیدم که: خدایا خودت کمک کن.
از بچه ها فاصله گرفتم. اسم حضرت صدیقه طاهره (س) را از ته دل صدا زدم و متوسل شدم به وجود شریف اش.

زمزمه کردم: خانم خودتون کمک کنین! منو راهنمایی کنین تا بتونم این بچه ها رو حرکت بدم. آمدم پیش نیروها. یقین داشتم حضرت تنهام نمی گذارند. یکدفعه فکری به ذهنم الهام شد. رو کردم به بچه ها. محکم و قاطع گفتم: دیکه به شما احتیاجی ندارم! هیچ کدومتون رو نمی خوام. فقط یک آری جی زن از بین شما بلند شه با من بیاد. لحظه شماری می کردم. یکی بلند شد. بلند گفتم: من میام. پشت بندش یکی دیگر ایستاد. تا به خودم آمدم همه ی گردان بلند شده بودند. سریع راه افتادم، بقیه هم پشت سرم. پیروزی مان توی آن عملیات، چشم همه را خیره کرد.
عنایت ام اییها (س) باز هم به دادمان رسید بود.

گزیده خاطره ای از شهید برونسی

کتاب خاک های نرم کوشک